ناگزیر از نوشتن هستم ، همانطور که ناگزیر از زندگی

از آشنایی تان با داستان برای ما بگویید.

پیش از هر سخنی ابتدا میل دارم نکته ای در مورد مصاحبه بگویم. ببینید ، معمولا مصاحبه با کسانی صورت مـی گیـرد کـه شخص می گیرد که شخص مصاحبه شونده در موضوع مصاحبه یک حرفه ای می باشد اما من خودم را این طور نمـی بیـنم اگر چه باچاپ کتاب این به ذهن متبادر می گردد که او نوینده ای حرفه ای است . به هر حال در مورد من این یک سوتفاهم مضحک است . مثل همه ی مضحکه هایی که به آن می گوییم زندگی. اگر من این مجموعه را چاپ نمی کردم الان شـما اینجا نبودید و من را استنتاق نمی کردید، ببین چه قدر مضک است اگر چه باید اذعان کنم که چـاپ آن اشـتباهی اسـت در سلسله اشتباهات . اشتباهات تعمدی و غیر تعمدی گذشته. اشتباه نوشتن و سپس اشتباه چاپ آن . در واقع چاپ آن اشتباهی است در تکمیل اشتباه اولیه . و وقتی این سیر را نگاه می کنم ، می بینم که همه ی اینها بر پایه ی نـوعی حماقـت اسـتوار است و حرف زدن در باره ی آن چیزی جز دامن زدن به یک اشتباه بزرگ نیست.

ببینید به هر حال هر نفر یک جوری با یک چیزی اشنا می شود این که این اتفاق چگونه افتاده است به گمان من ابـدا مهـم نیست چون از طریق آن ما راه به جایی نخواهیم برد. البته اگر جایی باشد. مثلا اگر برسیم به جایی و سپس اعلام کنیم کـه رسیده ایم. نه رسیدنی در کار نیست تنها راه است و این را ه برای شخص من داستان است.

می دانید به گمان من آنقدر عوامل مرموز کشف ناشده در زندگی آدمی در انتخاب ، اراده و همه چیز دخیلند ک ما ابدا مجال و فرصت شناسایی آنها را نداریم ، غربت نویسنده (پرسوناژ) در داستان زن در پیاده رو راه مـی رود را نگـاه کنیـد . آیـا بهتـر نیست آنها را به همان حال خود رها کنیم و به این راهی که ناشی از همه ی این چیزهاست و در آن افتاده ایم بپردازیم؟

شما از یک نوع حماقت حرف زدید. اگر یک اشتباه ناشی از یک حماقت است، چرامی نویسید؟

بگذارید این طور بپرسم مثلهمه چیزهایی که می شود سر و تهش کرد. سوال شما را نیز سرو ته مـی کنـیم آیـا مـی توانیـد ننویسید؟ نه! به گمان من پاسخ به این سوال به مراتب راحت تر از پاسخ به سوال شماست. اگـر چـه هـر دو از یـک مفهـوم برخوردارند. من ناگذیر از نوشتن هستم ، همان طور که ناگذیر از ادامه ی زندگی. حتی انتخاب نوشتن اتخـابی آزادانـه نبـود. اینجاست که می گویم : حماقت.

از سر اتفاق در می یابی که عمل نوشتن به تو لذت می دهد. یک لذت بی حد و حصر و در عین حال انسانی. خب بعد از این کشف حرکت می کنی ، راه می افتی تا این لذت را امتداد دهی ، جاودانه اش کنی کشش بدهی به همه ی زندگی ات.

با همه ی اینها هنوز تکلیف حماقت را روشن نکرده اید

قرار نیست اینجا ما تکلیف کسی یا چیزی را روشن کنیم. اگر کسی احساس می کند تکلیفی دارد می تواند برود به تکلیفش برسد. ببینید به نظر من اگر کشغ مجدد لذت به اضافه ی چاشنی حماقت نبود ، هیچ اثر هنری خلق نمی شد. این حماقت ممکن است در ضمیر ناخداگاه هنرمند باشد.اگر چه آگاه و ناگاه به آن چیزی را تغییر نمیدهد مهم این است که انی حماقت است و ما از آن لذت می بریم. زمانی به آن می رسیم که این چگونگی نوشتن ، نویسنده بودن ، شگل گرفته است و شما خواسته و یا ناخواسته نویسنده شده اید. به همین مضحکی!

*با همه ی این حرفها هنوز حماقت؟!

** حماقت را بخوانید کودکی . وقتی در میان سالی کودک باشید این کودکی جلوه ی حماقت دراد و نه کودکی.

* تا اینجا هر چه گفتید حول نفی فعل نوشتن و نویسندگی بود پس شما هیچ گونه رسالتی برای نوشتن قائل نیستید. اگر چه من معتقدم نویسنده ی زن در پیاده ... باید دیدگاه هایی مثبت نیز داشته باشد.

** ببینید ما در دنیای پر تناقضی زندگی می کنیم. مجموعه ای از جمع اضداد. در این میان هر کسی سعی می کند به آن کنار بیاید.در واقع به نوعی با تناقض های درونش به آشتی و تفاهم برسد. اگر نه این برزخ به سادگی آدم را از پا در می آورد و این در حقیقت نکته ای است که موجب پیدایش ادبیات و دیگر شاخه های هنری می شود. مساله اینجاست که بسیاری چیزها اتفاقی شکل می گیرد و من هیچ گونه دخالتی در آن ندارم. پس نمی توانم خیلی روشن و واضح در باره ی همه ی این سوالات صحبت کنم . که مثلا چگونه به نویسندگی روی آوردم و آیا داستان ودیعه ای در نهاد بعضی ها و یا نویسندگی یک انتخاب آگاهانه است و چیزهایی از این دست. خیلی ساده است. من بسیاری از چیزها را در نمی یابم پس می نویسم تا در یابم. ممکن است در اینجا در حال حاضر طی این گفتگو بسیاری چیزها را انکار کنم در حالی که فعلی که انجام می دهم ، نوشتن چیزی خلاف آن باشد. این همان تناقض کشنده و در عین حال خلاق است. من بسیاری از این بازیها را درنمی یابم. از جمله همین رسالت را که شما می گویید. حقیقتا من نمی دانم منظور شما از رسالت به طور مشخص برای من نویسنده چیست؟ تا جایی که من اطلاع دارم دارم جز تعدادی محدود انسان برگزیده و مشخص کسی رسالتی نداشته است. ببینید من به دنبال مستمسکی هستم که با آن بتوانم این زندگی را ادامه دهم و از بد روزگار نوشتن را کشف کرده ام و بدتر از همه اینکه کسانی از نوشته های من لذت برده اند، شاید این را بتوان گفت لذت، اما نکته این است که آنها را من انتخاب نمی کنم، بلکه انتخاب می شوم؛ همین.

* در اینجا تناقضی هست که...

** کجا نیست؟

* به هر حال آنچه من از کل صحبتهای شما متوجه شدم این است که همه چیز از پیش مقدر شده و خواه ناخواه باید نویسنده می شدید. اما این موضوع در اسم رمان جدیدی که قرار است از شما چاپ شود ، چیز دیگری می گوید. نام "مهندسی یک رمان " (این رمان با نام رمان نامه به ارشاد سپرده شد که اجازه ی انتشار نگرفت) این احساس را القا می کند که نویسنده اعتقاد دارد رمان چیزیست مثل یک بنا، . نیازمند مهندسی. آیا اعتقاد دارید که رمان تنها نوعی مهندسی ست با ابزار متفاوت و اگر بله این تناقض را چگونه توجیه می کنید و یا نه معتقدید که افزون بر بازی مهندسی و مهندس بازی به چیزهای دیگری هم احتیاج دارید؟

** ابتدا اجازه دهید به این شکل قسمت اول سوال را اصلاح کنم . من چه بخواهم و چه نخواهم، نویسنده ام . اما این شدن به کلی از دست من خارج نبوده است. چون ابتدا از یک کشف شروع شد. کشف لذت و بدین ترتیب این اراده ی من بود که مرا به این سمت کشاند، به سوی امتداد آن لذت کشف شده، بگذریم . اما در رابطه با اسم رمان ، نکته ظریفی را اشاره کردید اگر چه فکر می کنم بیشتر پاسخ آن را در لابلای حرفهام داده ام و نکته ی دیگری که باید اذعان کنم ، این که این رمان هنوز چاپ نشده و من دوست ندارم وارد جزییات طرح آن شوم. آخر قسمت اعظم پاسخ این سوال در طرح و ساختار اثر مستتر است که ما ناگذیریم برای دریافت پاسخ دقیق تر وارد رمان شویم که به گمان من مناسبتی ندارد. اما به هر حال سوال کردید پاسخ می دهم. ببینید ، عنوان رمان هست " بازی – مهندسی یک رمان " که دو عنوان است و نوعی تضاد در درون آن مستتر است. اما نکته این است که هر چیزی را که ما به عنوان واحد می شناسیم، در حقیقت مجموعه ای ست ار تضاد ها. ما برای هر ساختمانی به طور طبیعی به هندسه نیاز داریم. تنها شکل قضیه فرق می کند. شما به بازی فوتبال نگاه کنید. مخصوصا فوتبال به عنوان یکی از کاملترین بازیهای نوع بشر. تمام بازی فوتبال پیرو یک تعداد قواعدند که با وجود آنها ما آن بازی را فوتبال می شناسیم ، این قرارمان است. خب. یک بازی فوتبال ۹۰ دقیقه مشتمل بر دو نیمه ی ۴۵ دقیقه یی ست. طول و عرض زمین آینقدر و تعداد بازیکن ها.. ، داور و ... همه و همه اینها می شود فوتبال. مسابقه ای سراغ ندارید که از این قواعد پیروی نکند. چه در آن صورت فوتبال نیست چیز دیگریست. ما به عنوان تماشاچی همواره مشتاق این تکرار هستیم. تکرار این مسابقات که هر روز در اقصی نقاط جهان در حال اتفاق است. اما این تکرار ، تکرار نیست و نکته در همین است. حتی شما اگر بخواهید یک مسابقه را تکرار کنید قادر به انجام این کار نخواهید بود. اگر چه همه شرایط بازی دومی همان باشد که مثلا در بازی اول بود. در اینجا اتفاقاتی می افتد که دیگر در کنترل بازیکن ها نیست. اگر چه اراده شان باشد. رمان نیز از این قاعده مستثنی نیست. این چیزی که ما به آن نام رمان داده ایم ، در حقیقت شکلی از یک بازیست که خودمان این قرار را گذاشته ایم. چیزی اگر این و این و این ویژگیها را داشته باشد، رمان است. خب این ویژگی ها در واقع

همان ساختمان آن شیی ست اما این بازی و این ساختمان ک تفاوت کلی با همه ی بازیها و همـه سـاختمان هـا دارد و آن این است که در واقع ساختمان این شی خودش بازی ست. به تعبیری خود این بنا، ساختمان، موضوع بازی ست. چرا ، چـون مصالح بازی این بنا کلمه است، ساختمان کلمه است، قاعده اش کلمه است و منا کلمه است.

* در مجموعه اخیرتان داستانها به ترتیب تاریخ نگارششان چاپ شده اند و این به ما کمک می کند تا سـیر تکـاملی و رونـد خلاقه نویسنده را در آن ببینیم، آیا خودتان در آوردن این توالی نظر خاصی داشته اید؟

** شاید یکی از دلایلش همین چیزی باشد که شما گفتید. وخوشحالم از این که توانـسته ام سـرانجام در جـایی بـه کـسی کمک کنم اگر چه هنوز مرددم. نکته ی مهم دیگر شاید نظم باشد. که در زمان چاپ به آن فکر کرده ام. بـه هـر حـال هـر بازی یی نیاز به نظم دارد و توالی تاریخی ساده ترین و در عین حال منطقی ترین آن به نظر می رسد.

* مجموعه با داستان "بازگشت" شروع می شود که به نظر فاقدهر گونه پیچیدگی ست و هر چه جلوتر می رویـم، داسـتانها پیچیده می شوند. فضای آنها پیچیده میشوند تا جایی که با داستان "بچه های زیتون" این بستر رئال کاملا سورئال می شود و در داستان "نشان خانوادگی" علاوه بر دگرگونی فضای حاکم براشیا به نظر می رسد همه خصایل بشری به نوعی وارونگی و یا ضد خود تبدیل شده است. به عبارتی واژه ها معنی عرفی و قراردادی خود را از دست داده اند و معنای تازه ای می رسند. به طور مثال واژه ی شرافت در داستان مورد نظر معنای عکس خود را دارد و مثالهایی از این دست. انـدکی در بـاره ی سـیر تکوین این زبان و این نگاه صحبت کنید.

** جالب است .از این حرف نکته ای دستگیرم شد که برایم بسیار گرانبهاست.شما به داستان(بازگشت) که ترکیبـی از همـه ی روایتهای شناخته شده است، می گویید ساده وفاقد پیچیدگی. البته اگر از واژه"به نظر" در سوال که حالـت تردیـد بـه آن می دهد،بگذریم باید بگوییم همان طور که گفتم این داستان تجربه ی خطرناکی برای من بوده است. اگر حقیقتا ایـن طـور که می گویید؛این قدر طبیعی برایتان جلوه کرده است باید به خودم تبریک بگویم.ببینید. اگر شمااین داستان را آنالیز کنید،می بینید که در آن از چند روایت مختلف که به ندرت در داستانی آن هم کوتاه استفاده شده ،حداقل من ندیـده ام،اسـتفاده شـده است. داستان بادانای کل محدود،سوم شخص شروع و به آرامی وراحتی به درون اول شخص می غلتد،مثل سایه وارد جریان سیال ذهن میشود،بعد بدون اینکه شما این پیچیدگی را احساس کنید وارد تک گفتار درونی می شود و مثل یک قاتل حرفـه ای بدون این که ردی از خودش به جا بگذارد به همان سادگی به تک گفتار نمایشی می رسد تا با تداعی معانی رنگ عوض کند وشما زمان را همچنان خطی ببینید. در حالی که زمان همواره در گذشته و حال در رفت و آمد است،اما به دلیل اسـتفاده نکردن ازفعل ماضی و روایت داستان در زمان حال و روایت گذشته به زمان این رفت وبرگشتها کاملا طبیعی و سـاده جلـوه

کنند.خب این نکته ی مهمی است که صناعت به کار گرفته توسط نویسنده،به اعصاب خواننده فشاروارد نیاورد ومهمتر از همه این که او را به حیرت وا ندارد. چیزی که من بشدت از آن بیزارم. همواره از ادبیاتی که به نوعی سعی می کنند مرا به حیرت بیندازنند، متنفر بوده ام و به همین سبب هرگز نتوانسته ام با رعالیسم جادویی کنار بیایم. آثاری که پرسوناژهای آن کارهای محیرالعقول می کنند حالم را به هم می زند. صناعت این آثار به شدت توی ذوق آدم می زند، انگار که می خواهند سر کودکی شیره بمالند. از همین رو به طور غریزی همواره سعی کرده ام، در وسوسه انگیزترین حالت که در این مجموعه می تواند داستان بچه های زیتون باشد،بشدت از این شیوه پرهیز کنم.چرا؟چون اساسا دغدغه ی من چیز دیگری است. دغدغه ی من رالیسم و سورعالیسم و مدرن و پسا مدرن...سادگی و یا پیچیدگی و این حرفها نیست. بلکه نخستین دغدغه ی من هما نا کلمه است. کلمه به عنوان بزرگترین و. انسانی ترین اختراع بشر است. و دغدغه ی دیگر من، که علاقه ی من و در واقعقسمت اعظم تلاش داستان نویسی من کشف جنبه ی غیر واقعی واقعیت است. می دانید فریب زیبایی است این واقعیت. هر چیزی زمانی واقعی است که اتو در آن جا حضور داری. وقتی نیستی دیگر نیست. اگر چه در ذهن هست وشاید از همین سبب است که همه ی این داستانها در زمان "حال" روایت می شوند. برای این که شاید بتوانم به یک جای امن و مطمئنی برسم. اما این حضور آنقدر آنی و فرار است که آدم را وادار می کند قید آن را بزند. ماجرای داستان بازگشت نیزدقیقا همین طورنکته است. هم در روساخت و هم در زیر ساخت.

*و به این ترتیب است که در داستان"زن در پیاده رو راه میرود"جای واقعی وغیر واقعی پرسوناژها عوض می شود؟

** دقیقا . در آنجا حقیقتا تفکیک این دو از هم میسر نیست و به قول سهروردی " هر چه شاید که باشد، شاید که نباشد" و من از همین بازی خوشم می آید. بازی که شاید تنها از دست کلمات برآید.

* سوال متفاوتی دارم. شما کارمند بانک هستید، این امر بر خلاقیتتان چه تاثیری گذاشته و احیانا چه مشکلی و یا چه فایده ای داشته است؟

** فایده؟ هه! نویسنده که باشی قاعدتا هر کاری جز نوشتن اثری مخرب بر خلاقیت می گذارد و در این میان بدترین حرفه ای که ممکن است یک نویسنده داشته باشد شغل شریف کارمندی ست و بدتر از همه کارمند بانک. می دانی یک تکرار سی ساله و در عین حال درگیر، می تواند هر چشمه ای را خشک کند. کارمندی یعنی بردگی مدرن. آدم خودش را با دست خودش به مدت سی سال و به قیمتی نازل می فروشد. بعد از سی سال هم چیزی که از درون این سیستم خارج می شود دیگر من نیستم، تفاله ی من است . اداره برای یک نویسنده سم است. خصوصا که این اداره بانک باشد. ورطه ای که هرگز قادر به پر کردن آن نیستی و تا هنگامی که در درون آن گرفتاری درون این تنتقض بزرگ، تنها می توانی به این دلخوش

باشی که در حوالی داستان بپلکی و به آن فکر کنی ، نه که آن را زندگی کنی، همه عمر مفیدت را گرفتاری و از طرفی به طور جدی به چیزی جز داستان فکر می کنی، عشق می ورزی و به عشق آن زنده ای که مدعی همه وجود توست، داستان همه تو را می خواهد و تو پاره ی بزرگت را در اداره جا گذاشته ای.

با این حال من همچنان امیدوارم که روزی شاید همین فردا معجزه ای رخ دهد و من از این ورطه نجات یابم و بکنم آن کاری را که در توان خود می بینم. شاید زدم بیرون ، هرچه بادا باد.

* نظرتان در باره ی داستان نویس معاصر چیست؟ منظورم از کعاصر ، داستان نویس بعد از انقلاب است و حتی مشخصا داستان نویسی دهه هفتاد/

** متاسفانه اغلب تصور می شود که چنین سوالهایی را باید نزد نویسندگان یا شاعران مطرح کرد. در حالی که این سوالات مشخصا برمی گردد به حوزه ی خواننده. در عین حال به خالق انواع ادبی نیز مربوط می شود. گفتن از این مساله برای من همانقدر مشکل است که راه رفتن روی بند.نکته اینجاست که بانک همه آن زمانی را که من می توانم صرف مطالعه و تحقیق تجارب دیگران کنم از من گرفته است. ممکن است این امر در ادارات دیگری به نوعی میسر باشد اما بانک هرگز. بانک روزم را می گیرد. بعد موقع غروب تفاله ام را قی می کند بیرون . خب از طرفی دیگر هنر پدیده ای ست بورژوایی و این خصیصه ی لعنتی در همه ی ابعادش خسران را به تو تحمیل می کند. منطقی این است که برای پاسخ به سوالشما ناگزیرم از مطالعه ی آثار منتشره در این مدت زمان خاص. البته این که می گویم یک امر نسبی ست اما خب حداقل نیاز به خواندن و شنیدن همه ی صداهایی است که مشغول کارند. قاعدتا این کار در نخستین وهله نیاز به تمکین دارد که اغلب نویسندگان و شاعران فاقد این امرند. نمی دانم آخرین باری که کتاب حخریدم کی بود و اگر نباشند دوستان همیشه همراه و پشت صحنه ی ادبیات نمی دانم هماکنون چه وضعیتی داشتم. پس آنچه که می گویم و یا می توانم بگویم در حقیقت در اصل نسبی ست و یک فرع نسبی؛ از این رو در اینجا سعی می کنم از آوردن نام ها خودداری کنم.

زمانی بود که به عنوان خواننده داستان، بی آنکه بخواهی به طرف ادبیات خارج می رفتی، ادبیات ترجمه ، نثرترجمه همواره برایم غیر قابل اعتمادند، برمی گشتی اینجا چند تا اثر در خود می دیدی و مگر چند بار می شد آن آثار را بخوانی پس برمی گشتی از نو به سمت همان ترجمه ها، باز هم روح تشنه تو از نو سمت همان ترجمه ها چنگ می انداخت. اماهم اکنون به جرات می توانم ادعا کنم که این معادله اگر نه معکوس که بی برو برگرد به یک توازن رسیده است. کم نیستند نویسندگانی که در این سالها (خصوا داستان کوتاه) آثارشان به چاپ رسیده و پهلو به پهلوی آثار ارزشمند و برتر دنیا ایستاده...نویسنده ی

ما به واسطه ی تلاش پی گیرو نبوغ آمیز خود و همچنین به واسطه ی ترجمه های خوبی که انجامیده، از مرحله ی متن مردد گذشته و مزد تلاشش را گرفته.

داستان ما در این دودهه بقدری متحول شده که ما هم اکنون شاهد صداهای متفاوت و رنگارنگی هستیم . می دانید که اینجا سرزمین شعر است . شما سایه سنگین شعر را به روی همه شاخه های ادبی و هنری احساس می کنید . خب من نمی دانم چه سماجتی چه جریانی بود که میخواست داستان کوتاه خودش را به کل از این گستره خارج کند . شاید از این همه شعر حالش به هم میخورد اما حقیقتش این است که داستان ما از زمانی که یاد گرفت از عناصر شعر بهره ببرد ، از تجارب درخشان آن ، به یک باره متحول شد؛ همچنان که شعر دهه هفتاد ما. شما به شعر دهه هفتاد نگاه کنید ، بی بروبرگرد ما در درخشانترین برهه ی تاریخی از نظر شعر و داستان به سر میبریم .

من به شخصه معتقدم که آثار منتشر در دودهه ی اخیر خصوصا دهه جاری از جمله نبوغ آمیز ترین ، پخته ترین و متنوع ترین آثار برهه ی تاریخی ادبیات ما بوده است و این تازه اول راه است. هنوز قله های زیادی است که فتح نشده اند ، صداهای متنوع و ناشنیده ی دیگری را خواهیم شنید، مهم این است که به راهی که باز کرده ایم مومن باشیم و از مخالف خوانی ها و خرده گیری های بازنشسته های ترس خورده نهراسیم